

خدا جون سلام به روی ماهت...

هیزم‌های خیس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

هیزم‌های خیس

کریستینا بیکر کلاین آناهیتا حضرتی

سرشناسه: کلاین، کریستینا بیکر، ۱۹۶۴ - م. Kline, Christina Baker
عنوان و نام پدیدآور: هیزم‌های خیس / کریستینا بیکر کلاین؛ [مترجم] آناهیتا حضرتی کیاوندانی.
مشخصات نشر: تهران، نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

مشخصات ظاهری: ۱۸۳ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۹۸-۱

یادداشت: عنوان اصلی: Orphan train girl: the young readers' edition of Orphan train, First, Edition c2017.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 20st century

شناسای افزوده: تامسون، سارا ال.

شناسای افزوده: Thomson, Sarah L.

شناسای افزوده: حضرتی کیاوندانی، آناهیتا، ۱۳۶۲ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۱۸۳/ال / PS ۳۵۶۶

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۶۳۱۷۵



انتشارات پرتقال

هیزم‌های خیس

نویسنده: کریستینا بیکر کلاین

مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی

ویراستار: شهرام بزرگی

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۹۸-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

بماند به یادگار برای استاد عزیزم دکتر حمید مرعشی بزرگوار؛
از او بسیار آموختم.

فصل یک

مالی اسپروس هاربر / ایالت مین / اکنون

مادرِ جک از پشت فرمان می‌گوید: «خُب دیگه، رسیدیم.»
مالی^۱ که روی صندلی عقب کنار جک نشسته، خانه را ورناداز می‌کند؛ سه طبقه‌ی کامل. پنجره‌هایش آن قدر زیاد است که نمی‌تواند بشمارد. دورتادور پشت‌بام نقش‌برجسته کار شده است. رنگ سفید ساختمان تازه است و برق می‌زند.

این‌جا خانه‌ی همان خانم پیر پولداری است که مادر جک برایش کار می‌کند؛ و حالا شاید قرار باشد مالی هم برای همان خانم کار کند؛ آن هم فقط به‌خاطر دزدیدن یک کتاب!

خُب البته آن را ندزدید؛ اما قصدش را داشت. مالی توی کتابخانه‌ی عمومی اسپروس هاربر در بخش داستان روی زمین زانو زده بود و سه نسخه از کتاب باغ اسرار آمیز توی قفسه‌ی روبه‌روی‌اش بود. مالی همه‌ی آن‌ها را از قفسه بیرون کشید؛ اما نسخه‌ی جلدِ سختش را دوباره سر جاییش گذاشت؛ بعد هم نسخه‌ی جلدِ نرمی را که جدیدتر بود. نسخه‌ای که پیش خودش نگه داشت قدیمی بود و گوشه‌ی صفحه‌هایش تاخوردگی داشت؛ برگ‌های زردشده‌اش هم چیزی مانده بود از شیرازه‌ی بی‌کیفیتش جدا شود. فکر کرد کسی متوجه نبودن این جلد نمی‌شود و یواشکی آن را توی کوله‌اش چپاند.

1- Molly

اما وقتی کوله‌اش را روی دوشش انداخت و ایستاد، کتابدار کتابخانه، خانم لوبلان، مثل کبوترِ جلد روی سرش خراب شد. کتابدار با رالف و دینا، پدر و مادرخوانده‌ی مالی، تماس گرفت. دینا از کوره دررفت؛ گفت مالی همین‌طوری هم مشکلات زیادی دارد؛ گفت هیچ‌وقت نمی‌خواسته توی چنین دردمندی بیفتد.

رالف او را آرام کرد و با لوری، مددکار اجتماعی مالی، تماس گرفت. لوری از مالی پرسید: «محض رضای خدا بگو ببینم، چرا باید یه کتاب قدیمی رو بدزدی؟»

مالی گفت: «نمی‌دونم...» اما این حرفش درستِ درست نبود. باغ اسرارآمیز درباره‌ی دختری است که باید خانه‌اش را ترک کند و به جایی سرد و بارانی برود که هیچ‌کس منتظرش نیست؛ دختری که بادوئق می‌کند و حرف‌های وحشتناکی می‌زند. با این حال، آخر داستان صاحب یک خانه - درواقع یک عمارت - و یک خانواده می‌شود.

برنامه‌ی پیشنهادی لوری برای مالی این بود که بیست ساعت خدمات اجتماعی انجام دهد. دینا هم با اکره قبول کرد مالی پیششان بماند، فقط به این شرط که ساعت‌های خدمات اجتماعی‌اش را بگذرانند.

و جک، بهترین دوستی که مالی تا حالا داشته، شنیده بود مادرش نق می‌زد که برای تمیز کردن اتاق زیرشیروانی خانه‌ی خانم دیلی به کمک احتیاج دارد و به فکرش رسید مالی می‌تواند به‌جای او این کار را انجام دهد. البته اگر خانم دیلی از مالی خوشش بیاید؛ اگر قبول کند.

مالی فکر می‌کند اگر بگذارند دینا او را با اُردنگی بیرون کند، شاید برایش راحت‌تر باشد.

جک سریع می‌گوید: «حُب، موضوع اینه که خانم دیلی با توجه به سن‌وسالش زن خوبیه؛ ولی یه جورهایی قدیمیه.»

۸- LeBlanc: نام فرانسوی که در زبان فارسی «لوبلان» تلفظ می‌شود.

مادر جک می‌چرخد و نگاهی به مالی می‌اندازد. «منظور جک اینه که باید مراقب رفتارت باشی. تتبل بازی درنیاری و از جمله‌هایی مثل ممنون و خواهش می‌کنم هم زیاد استفاده کنی.»

جک می‌گوید: «منظورم اینه که یه جورهایی سخت‌گیره.»

مالی زیر لب می‌گوید: «گفتی چندسالشه؟»

«نمی‌دونم. خیلی پیره.»

مادرش می‌گوید: «راه بیفتین. هر دوتاتون. شاید بتونیم تکلیف این قضیه رو هم مشخص کنیم.» از ماشین پیاده می‌شود و از توی پیاده‌رو به سمت خانه‌ی پیرزن راه می‌افتد.

مالی یکدفعه عصبی می‌شود. نگاهی به بلوز بیش‌ازحد گشادش می‌اندازد و سعی می‌کند آن را بکُند توی دامنش. این بلوز مال دیناست؛ اصرار داشت مالی موقتاً آن را بپوشد؛ می‌گفت اگر بخواهد آن تی‌شرت مشکی همیشگی را با آن شلوار جین مشکی همیشگی و کفش ورزشی‌های مشکی و زهواردَررفته‌ی همیشگی‌اش بپوشد، به خانم دبلی بی‌احترامی می‌شود. دینا گفت: «شاید اگه یه کم آبرومند باشی، خانم دبلی اون دسته موی آبی‌ت رو ندید بگیره!» جک در ماشین را باز می‌کند، اما مردد می‌ماند. خم می‌شود به سمت مالی. «گوش کن چی می‌گم... مامان از ماجرای دزدی کتاب حرفی بهش نزنه.» مالی کمی توی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «نگفته؟»

«نه. فقط گفته باید یه پروژه‌ی خدمت اجتماعی رو انجام بدی. فکر می‌کنه واسه مدرسه‌ست. فهمیدی؟» بعد، از ماشین می‌پرد بیرون و توی ورودی حیاط منتظر مالی می‌ماند.

مالی خودش را آرام از ماشین سُر می‌دهد بیرون. پس این خانم پولدار نمی‌داند که مالی دزد است. خوب است، نه؟

شاید بله، شاید هم نه. شاید معنی‌اش این باشد که خانم دبلی توقع دارد مالی کسی باشد که قطعاً نیست؛ دقیقاً یکی مثل بقیه‌ی بچه‌ها.

مالی غمگین پشت سر جک راه می‌افتد. یکی از معدود روزهایی است که بهار در مین واقعاً حس بهار را دارد؛ اما حتی آفتاب گرم آوریل هم حالش را خوب نمی‌کند.

از پله‌های ایوان که بالا می‌روند، جک یواشکی می‌گوید: «فقط سر تکون بده و لبخند بزن. من هر وقت بخوام باهاش حرف بزنم، همین کار رو می‌کنم.»

مالی که پشت سر مادر جک وارد عمارت می‌شود و از راهروی درازی می‌گذرد، حس می‌کند با هر قدم از تو آب می‌رود و کوچک و کوچک‌تر می‌شود. با یقه‌ی بلوز مزخرف و صورتی‌رنگش ور می‌رود و به صحنه‌ای در کتاب باغ اسرار آمیز فکر می‌کند که ماری لِنوکس وارد میسلس‌ویت مانورا شد. وقتی ماری به آنجا رسید، عموییش اصرار داشت از شر همه‌ی لباس‌های سیاهش خلاص شود. می‌گفت: «من دوست ندارم بچه‌ای داشته باشم که سر تا پا سیاه پیوشه و مثل ارواح سرگردان، این‌ور اون‌ور بره.»

مالی با آن لباس‌ها حس جعلی بودن داشت؛ آن هم چیزی که بد جعل شده باشد. آخرین باری که لباس صورتی پوشید کی بود؟ یا یک بلوز یقه‌دار؟ انتهای راهرو یک در بسته است. مادر جک پشت آن می‌ایستد و آرام در می‌زند. بعد کمی در را باز می‌کند و می‌گوید: «ویوین^۲؟ می‌شه بیایم تو؟» مالی صدای بی‌رمگی را از پشت در می‌شنود که جوابش را می‌دهد: «چرا نمی‌شه، حتماً.»

مادر جک در را کامل باز می‌کند و مالی و جک پشت سرش وارد اتاق نشیمن آفتاب‌گیری می‌شوند. پنجره‌ها با تصویر آبی روشن و متلاطم دریا پر شده است. خانم پیری روی مبل پشت‌بلندی نشسته و ژاکت کرمی‌رنگ گشادی به تن دارد که مثل موی گربه نرم به نظر می‌رسد. همان خانم پیر؛

1- Misselthwaite Manor

2- Vivian

کسی که صاحب این خانه‌ی بزرگ است.

خانم پیر می‌گوید: «صبح به‌خیر.»

مادر جک جواب می‌دهد: «صبح به‌خیر. ویوین، پسرم جک رو که می‌شناسین؟»

جک دستش را برای او کمی تکان می‌دهد و می‌گوید: «از دیدنتون خوشحالم، خانم دیلی.»

بعد مادر جک به مالی اشاره می‌کند تا نزدیک‌تر بیاید. «اینم همون دختریه که درباره‌ش بهتون گفتم؛ مالی آیر.» و رو به مالی ادامه می‌دهد: «مالی، ایشون خانم دیلی هستن.»

مالی فکر می‌کند: سر تگون بده و لبخند بزن. برای همین، سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند و دستش را به‌طرف خانم دیلی دراز می‌کند تا با او دست بدهد. دست پیر زن سرد و خشک است. می‌گوید: «از ملاقات خوشبختم، مالی.»

مادر جک می‌گوید: «حُبِ دیگه، من یه کم توی آشپزخونه کار دارم. جک، چطوره تو هم باهام بیای؟»
«می‌تونم بمونم و...»

«می‌تونی بهم کمک کنی.»

جک پشت سر مادرش آرام راه می‌افتد و نگاهی به مالی می‌اندازد؛ به نظر می‌آید می‌خواهد به او روحیه بدهد.
حالا مالی و خانم دیلی تنها هستند.

خانم دیلی روی صندلی‌اش کمی به جلو خم می‌شود. با علاقه به مالی نگاه می‌کند.

مالی خیلی جلوی خودش را می‌گیرد که پُر حرفی نکند. دلش می‌خواهد برای خانم دیلی توضیح بدهد که جک این پیشنهاد مزخرف را داده و بعد هم از مادرش خواهش کرده است. با اینکه مالی آن‌قدرها چیزی درباره‌ی

مادرهای واقعی نمی‌داند - همان مادرهایی که واقعاً از بچه‌هایشان مراقبت می‌کنند - اما می‌تواند حدس بزند که مادر جک به او نه نمی‌گوید (نه آن قدرها)؛ آن هم وقتی زیادی روی چیزی اصرار کند. حالا به هر شکل، مالی آنجا بود.

اما حالا که خانم دیلی مالی را دیده بود و همین‌طور آن دسته موی آبی و طرز نگاهش را - مالی خیلی سعی می‌کند آن شکلی نباشد، اما هست؛ حس می‌کند که هست. - دیگر همه می‌توانند تظاهر نکنند مالی از آن بچه‌هایی است که توی اتاق زیرشیروانی خدمات اجتماعی انجام می‌دهند. و می‌تواند برود؛ درست مثل همیشه.

خانم دیلی می‌پرسد: «واااای! چه جوری این شکلی‌ش کردی؟ اون یه دسته موی آبی‌ت رو می‌گم.» بعد دستش را بالا می‌برد و به فرق سرش می‌کشد. سر تکون بده و لبخند بزن! اما خانم دیلی سؤالی کرده و مالی حتماً باید جوابی بدهد. «امممم... این یه تیکه رو جدا کردم و رنگ آبی بهش زدم.»

«این کار رو از کجا یاد گرفتی؟»

«یه ویدئو توی اینترنت دیدم.»

«اینترنت؟»

«بله.»

خانم دیلی چانه‌اش را بالا می‌آورد. «آها! من واسه این جور چیزها زیادی پیرم.»

مالی دوباره پلک می‌زند. این خانم پیر توی خانه‌اش کامپیوتر ندارد؟ تا حالا اسم اینترنت را نشنیده است؟

خانم دیلی به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. «باید ببخشی که این قدر زک و راست حرف می‌زنم... ولی توی سن و سال من، بی‌معنیه که بخوام موقع حرف زدن طفره برم. موهات... و ناخن‌هات...» مالی نگاهی به ناخن‌هایش می‌اندازد. خیلی از حلقه‌های بدلی‌اش را خانه جا گذاشته، اما لاک مشکی پوسته‌پوسته شده‌اش

را فراموش کرده پاک کند. «حدس می‌زنم اون بلوز رو هم قرض کرده باشی.»
«اممم...»

«لازم نبود خودت رو به زحمت بندازی. بهت نمی‌آد.» و دستش را تکانی می‌دهد و مالی فکر می‌کند این یعنی می‌تواند بنشیند. لنگه‌ی میلی را که خانم دیلی روی آن نشسته و درست روبه‌روی اوست انتخاب می‌کند و لبه‌ی بالشتک مبل می‌نشیند. «راستی، می‌تونی ویوین صدام کنی. هیچ‌وقت از خانم دیلی خوشم نمی‌اومد. می‌دونی، شوهرم مُرده.»
مالی سری تکان می‌دهد. از رُک‌گویی پیرزن متعجب شده است. «از این بابت متأسفم.»

«نیازی به تأسف نیست. هشت سال پیش بود. به‌رحال منم نود و خُرده‌ای سالمه. از آدم‌هایی که یه روزی می‌شناختم، تعداد زیادی زنده نمونده‌ن.»
مالی مطمئن نیست در جواب این حرف چه باید بگوید. دوباره بگوید متأسفم؟ یا معلومه که نه؟ شاید هم وای؟ فقط یک‌بار دیگر سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند یادش بماند به جک بگوید خانم دیلی - ویوین؟ - حدود یک قرن سن دارد. حدسش را هم نمی‌توانست بزند و حُب آدم‌های پیر زیادی هم دوروبرش نیستند تا بتواند او را با دیگران مقایسه کند. تنها مادر بزرگی که یادش می‌آید، وقتی سه‌سالش بود، از سرطان مُرد. ویوین می‌گوید: «از تری شنیده‌م یه خانواده سرپرستی‌ت رو به عهده گرفته‌ن؛ یتیمی؟»

مالی نگاه خیره‌اش را از صورت ویوین به نور روشن خورشید و آب درخشان پشت پنجره‌های آنجا سُر می‌دهد. «مامانم زنده‌ست... ولی آره، من به خودم می‌گم یتیم.»

«واسه چی؟» از صدای ویوین این‌طور بر نمی‌آید که برای مالی ناراحت شده باشد یا وحشت کرده باشد یا خیلی جذب حرفش شده باشد؛ از همان حال‌هایی که مردم با شنیدن اوضاع خانوادگی مالی می‌شوند.

خاطرات مالی از مادرش کمی مبهم است. وقتی به گذشته فکر می‌کند، بوی کاروانشان و کپک و دود سیگار را به یاد می‌آورد؛ یادش می‌آید که انگار تلویزیون همیشه‌ی خدا روشن بود. یادش می‌آید که در یخچال را که آن موقع برایش بزرگ و سنگین بود، باز می‌کرد و توی آن را می‌گشت تا چیزی برای خوردن پیدا کند؛ هات‌داگ سرد یا شاید کمی نه‌مانده‌ی پیتزا. هر وقت مادرش سر کار بود این کار را می‌کرد؛ گاهی هم حتی وقتی که مادرش توی خانه بود. مالی می‌گوید: «به نظر من وقتی والدینی نداری که ازت مراقبت کنن، می‌تونی خودت رو هرچی دوست داری، صدا بزنی.»

مکث کوتاهی می‌شود و بعد ویوین می‌گوید: «کاملاً منصفانه‌ست. از خودت برام بگو.»

مالی همه‌ی عمرش را توی مین زندگی کرده است. هیچ‌وقت حتی از شهر هم خارج نشده. لحظه‌لحظه‌ی کودکی‌اش را که در جزیره‌ی محل اسکان سرخ‌پوست‌ها گذشته، به یاد دارد: مرکز اجتماعات محلی با آن وانت‌هایی که دورتادور پارک شده بودند؛ قصر ساکالکسیز بینگو^۱ و کلیسای سنت آن^۲. هنوز هم عروسک پوشالی‌اش را به یاد دارد که پدرش به او داده بود و موهای کاموایی مشکی، پاپوش‌های چرمی و لباس بلند چین‌چینی داشت. آن را روی طاقچه‌ای توی اتاقش می‌گذاشت. واقعیتش این است که ترجیح می‌داد به جای آن یک عروسک درست‌وحسابی داشته باشد؛ یکی از همان‌هایی که انجمن‌های خیریه اهدا می‌کردند و موقع کریسمس توی مرکز اجتماعات محلی به بچه‌ها می‌دادند. (البته که هیچ‌وقت از آن مدل‌های معروفش نبود. همه‌شان از آن‌هایی بود که توی هر فروشگاه حراجی‌ای پیدا می‌شود.)

اما ویوین دوست ندارد چیزی درباره‌ی اسباب‌بازی‌ها بشنود. مالی از

1- Sockalexis Bingo palace

2- St. Anne's Church

کجا باید شروع کند؟ حالا دیگر می‌داند که آدم‌ها دوست ندارند هر چیزی را بشنوند. چیزهای زیادی هست که ترجیح می‌دهند درباره‌اش چیزی ندانند و البته چیزهای زیادی هم هست که خودش دلش نمی‌خواهد حرفشان را بزند. یک تکه از لاک ناخنش را می‌کند و بعد می‌گوید: «از طرف پدری یه سرخ‌پوست پینائسگت^۱ هستم. وقتی بچه بودم، توی محل اسکان سرخ‌پوست‌ها نزدیک شهر قدیمی زندگی می‌کردیم.»

بقیه‌ی سرگذشتش را توی چند جمله تعریف می‌کند. مادر و پدرش نمی‌توانستند از او مراقبت کنند؛ برای همین سر از خانه‌ی رالف و دینا درآورد. حرفی از تصادفی که باعث مرگ پدرش شد، نمی‌زند و اینکه بعد از مرگ او مادرش روزبه‌روز بدتر و بدتر شد، تا اینکه بالاخره مددکارهای اجتماعی از راه رسیدند. کسی توی محل اسکان سرخ‌پوست‌ها نبود که بتواند از او مراقبت کند؛ برای همین قبل از آمدن به خانه‌ی رالف و دینا مدتی سرگردان بود. ویوین می‌گوید: «تری بهم گفته یه پروژه‌ی خدمات اجتماعی داری.» تری؟ آهان! مالی یادش می‌افتد: مادر جک.

«و یه فکر فوق‌العاده کرده که توی تمیز کردن اتاق زیرشیروونی به من کمک کنی. به نظرم برای تو معامله‌ی خوبی نیست. کار دیگه‌ای نیست که دوست داشته باشی به‌جاش انجام بدی؟»

مالی دوباره شانه بالا می‌اندازد. «من مرتب کردن وسایل رو دوست دارم.» ویوین با لبخندی می‌گوید: «پس تو عجیب‌تر از اون‌ی هستی که به نظر می‌آد.» مالی معمولاً از شنیدن این حرف ناراحت می‌شد، اما حالا به دلایلی ناراحت نمی‌شود. آیا به این خاطر است که چیزی توی لحن صدای ویوین نیست که نشان دهد به نظرش عجیب هم‌معنی بد است؟

ویوین روی صندلی‌اش به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «بذار یه چیزی رو بهت بگم. با تعریفی که کردی، منم یتیمم. پس جُفتمون شبیه هم هستیم.»

1 - Penobscot: سرخپوست‌های بومی آمریکای شمالی که در ایالت‌متحده‌ی آمریکا و کانادا زندگی می‌کنند.